

درباره‌ی هویت ملی و پروژه‌ی ملت‌سازی*

داریوش آشوری

در قرن نوزدهم در اروپا، با پیدایش دولت-ملت‌های مدرن، صاحب‌نظران علوم سیاسی بسیار کوشیدند که به تعریف فراگیری از مفهوم ملت برسند. در این تعریف‌ها بر سازمان‌هایی در ساختار ملت تکیه می‌کردند که نقش یگانه‌گر یا وحدت‌بخش دارند. مهم‌ترین چیزهایی که به این عنوان برشمرده‌اند، یعنی سازمان‌های (element)های یگانه‌گر ملت، به طبع، زبان و فرهنگ و تاریخ و «حافظه‌ی جمعی» و، گهگاه، نژاد یگانه بوده است. اما واقعیت آن است که، این سازمان‌ها، یعنی زبان یگانه، فرهنگ یگانه، تاریخ یگانه، نژاد یگانه، به‌ویژه در مورد کشورهای پیشینه‌ی ساختار امپراتوری داشته‌اند، کمتر با واقعیت تاریخی می‌خواند. به عبارت دیگر، بیش از آن که این‌ها به‌راستی در گذشته‌ی تاریخی حضور داشته باشند و مایه‌ی یکپارچگی «ملت» از یک سرآغاز دوردست تاریخی بوده باشند، می‌بایست در زیر فشار ماشین دولت مدرن -- که در اروپا از دل انقلاب صنعتی برآمده است -- از راه فرایند «ملت‌سازی»، چنین نقشی بازی کنند. یعنی، ملت یکپارچه را، با زبان و تاریخ و فرهنگ یگانه، پدید آورند.

بنا بر این، ملت‌های مدرن پدید آمده از دل فرایند «ملت‌سازی» در دوران مدرن‌اند، نه پدیده‌های ازلی تاریخی. هویت یکپارچه‌ی جمعی را بیشتر در میان قومیت‌ها باید جست. قوما اغلب دارای زبان و مذهب و حافظه‌ی جمعی یگانه و چه‌بسا نژاد یگانه‌اند. اما ملت‌ها، به معنای مدرن کلمه، ترکیبی از قومیت‌ها هستند. در جهان، جز در برخی کشورهای بسیار کوچک، به نظر نمی‌رسد که ملتی وجود داشته باشد که تنها از یک قومیت تشکیل شده باشد. ملت‌ها مجموعه‌های انسانی‌ای هستند که در قلمرو جغرافیایی معین در زیر فرمان‌فرمایی (sovereignty) یا حاکمیت یک دولت به سر می‌برند. در چنین انگاره‌ای از مفهوم ملت -- که انگاره‌ای ست مدرن -- دولت را قدرت فرمان‌فرمای برآمده از خواست ملت می‌دانند و سرزمین یا کشور را از آن ملت، و دولت را نگهبان تمامیت آن. به همین دلیل، سه مفهوم کشور، ملت، دولت می‌توانند به جای یکدیگر به کار روند. اما قوما را تا زمانی که دولت بر پا نکرده‌اند، نمی‌توان، به این معنا، ملت نامید. کوشش برای در هم آمیختن قوما در درون یک واحد یگانه‌ی ملی و یکپارچه کردن‌شان، به‌ویژه از نظر زبانی، حرکتی بود که ناسیونالیسم اروپایی در قرن نوزدهم آغاز کرد. این ایدئولوژی، با شور بی‌کرانی که نسبت به مفهوم ملت آفرید، به بازخوانی تاریخ و «کشف» هویت یگانه‌ی ملی در درازنای آن و نگارش تاریخ ملی پرداخت. اما، در حقیقت، می‌کوشید از راه ساختار یکپارچه‌ی دولت ملی و دستگاه اداری و پلیس و ارتش آن، و همچنین آموزش سراسری ملی با زبان واحد، آنچه را که در تاریخ می‌جوید، بسازد.

زمینه‌ی این فرایند ملت‌سازی را انقلاب صنعتی در اروپا فراهم آورد که توانست بازار واحد ملی را با مرزهای گمرکی تعریف شده و حمایت شده پدید آورد. به عبارت دیگر، ملت‌های مدرن یگانگی خود را بیش‌تر از یک ساختار یگانگی سیاسی-اقتصادی می‌گیرند، تا یکپارچگی زبانی-فرهنگی. یکپارچگی نهایی زبانی-فرهنگی هدفی است که سپس، با به کار انداختن اهرم‌های سیاسی-اقتصادی، در پرتو ایدئولوژی ناسیونالیسم و خوانش آن از «تاریخ ملی»، دنبال می‌شود. این فرایند، با افروختن آتش شور ناسیونالیستی در اروپا، توانست ملت‌های اروپایی را به معنای مدرن آن به وجود آورد و شور هویتی تازه‌ای به ایشان بخشید، یعنی شور تعلق به ملت، به جای شور تعلق به قومیت. به عبارت دیگر، در فرایند ملت‌سازی «روح ملی» بر روح قومی-قبیله‌ای چیره می‌شود و آن را در خود حل می‌کند و یا در سایه‌ی خود قرار می‌دهد.

حرکت به سوی درآمیختن قومیت‌ها و ذوب کردن‌شان در قالب ملت یکپارچه، با تعریف زبان یگانگی، تاریخ یگانگی، فرهنگ یگانگی، و حتا نژاد یگانگی-- که نمونه‌ی جنون‌آمیز گرافکار آن را در آلمان نازی دیدیم-- در کشورهایمانند فرانسه و آلمان، که پیش‌تر از پرشور ایدئولوژی ملت‌باوری بودند، کمابیش کامیاب بوده است. این دو کشور نیز، پیش از آن که به جمهوری‌های ملی بدل شوند، امپراتوری بودند. امپراتوری یعنی یک واحد بزرگ فرمان‌فرمایی، در یک پهنه‌ی جغرافیایی پهناور، که در آن یک قوم، با زبان و فرهنگ فرادست، بر چند یا چندین قومیت فرمان‌رواست و امپراتور و دستگاه حکومتی او نماد این فرمان‌فرمایی است. در امپراتوری‌ها، در روزگار باستان، برای یکپارچه کردن هویت، یعنی حل کردن قوم‌های فرمانگزار در قوم فرمان‌روا، کوششی نمی‌کردند، بلکه قوم سرور همواره می‌کوشید نمادهای سروری خود را برای خود نگاه دارد و قوم‌های زیردست را به حال خود وامی‌گذاشت.

در امپراتوری‌ها، در کل، بسگانگی قومی بیشتر دیده می‌شود تا کوشش برای یگانگی. زیرا امپراتوری‌ها بر بنیاد سروری قوم جهانگشا بنا می‌شوند. نمونه‌های بزرگ کوشش برای یگانگی کردن قوم‌های گوناگون را، در قرون وسطا، در امپراتوری‌های دینی می‌بینیم که خود را دارای رسالت جهانی می‌دانستند. برجسته‌ترین نمونه‌های آن امپراتوری کلیسایی مسیحیت در قرون وسطای اروپا و امپراتوری اسلامی اموی و عباسی است، و جانشینان ترک‌شان در امپراتوری عثمانی، که به نام پیام جهانی مسیحیت و اسلام می‌کوشیدند به قوم‌های زیر سلطه‌ی خود هویت یگانگی دینی بخشیدند. در مورد عرب‌ها، عربی‌زبان کردن قوم‌های زیر سلطه نیز بخشی از پروژه‌ی مسلمان کردن‌شان بود. همچنان که پذیرش زبان لاتینی به عنوان زبان رسمی کلیسا و کتاب مقدس، پس از فروپاشی امپراتوری روم، در ریشه‌دار کردن و پاگیر کردن این زبان در بخش بزرگی از اروپا و پدید آمدن خانواده‌ی زبان‌های لاتینی بی‌گمان نقش اساسی داشته است.

در گذشته‌های دور و نزدیک، در ساختارهای امپراتوریانه نمونه‌های بزرگ دیگری از زورآور کردن زبان قوم فرمان‌روا نیز داریم که به رسالت دینی مربوط نمی‌شود و تنها زورآوری قوم فرمان‌روا و به درازا کشیدن فرمان‌روایی‌شان در درازنای قرن‌ها اسباب آن را فراهم کرده است. مانند کاری که چه‌بسا آریایی‌های یورشگر در اروپا و فلات ایران و در هند کرده اند، یعنی نشان دادن زبان خود به جای زبان‌های بومی، یا قوم‌های تازشگر ترک در آسیای میانه، آذربایجان و اران و ترکیه، یا استعمارگران اروپایی در بخش‌هایی از آفریقا، یا کوشش روس‌ها، به‌ویژه در دوران حکومت شوروی، برای روسی‌زبان کردن قوم‌های زیر سلطه‌ی آسیایی‌شان. اما امپراتوری اتریش، برای مثال، تا آن جا که می‌دانیم، کوششی برای آلمانی کردن قوم‌های مجار و اسلاو زیر فرمان‌روایی خود نکرد یا شاید کوتاهی زمان سروری اجازه نداده باشد. در امپراتوری‌ها قوم فرمانبر چه‌بسا خود زبان بومی خود را رها می‌کند و زبان قوم فرمان‌روا را می‌پذیرد، چنان که در امپراتوری روم، در فرانسه و اسپانیا و رومانی و برخی سرزمین‌های دیگر در اروپای مرکزی، زبان لاتینی شد، اما در انگلستان و یونان و فلسطین، که قرن‌ها زیر فرمان روایی رومیان بودند، به دلایلی، چنین نشد و زبان بومی بر جا ماند. در حالی که در همان انگلستان، بر اثر تاخت‌وتاز قوم‌های آنگلوساکسون از اسکاندیناوی، زبان سلتی بومی به زبان ژرمنی آنگلوساکسون‌ها جای سپرد.

اما، با پیدایش مفهوم ملت بر اثر دگرگونی بنیادی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی کشورها در اروپا، از پایانه‌های قرن هجدهم و در طول قرن نوزدهم، در برخی کشورها «بوت‌های ذوب» ملی بر پا شد که می‌کوشید، به نام مفهوم یکپارچه‌ی ملت، همه‌ی نشانه‌های ناهمگونی زبانی و فرهنگی را از میان بردارد. اما همه‌ی کشورهای اروپایی به راه مفهوم ملت یکپارچه نرفتند یا نمی‌توانستند بروند، مانند سوئیس و بلژیک، و کشورهای چندزبانه و چند قومی ماندند، اگرچه ساختار سیاسی-اقتصادی دولت-ملت مدرن را پذیرفتند. ولی پروژه‌ی ملت‌سازی محدود به اروپا نماند و چه از راه کولونیالیسم اروپایی و چه جهان‌روایی ایده‌های مدرن به همه جا راه یافت. چنان که از دل امپراتوری‌های کهن در هم شکسته‌ی آسیایی، مانند چین و ایران و ترکیه‌ی عثمانی، ساختارهای دولت-ملت مدرن سر برآوردند و پروژه‌های ملت‌سازی در پرتو ایدئولوژی ملت‌باوری به راه افتاد. پیشاهنگ این پروژه‌ی ملت‌سازی در آسیا، و کامیاب‌ترین‌شان، ژاپن بود. اما از راه تقسیم‌بندی‌هایی که به دست قدرت‌های اروپایی در مستعمرات‌شان صورت گرفت، یا در سرزمین‌های به چنگ آمده از قدرت‌های شکست‌خورده در جنگ‌های جهانی یکم و دوم، در آسیا و افریقا کشورهایی با ساختار ظاهری دولت-ملت پدید آمدند که پروژه‌های ملت‌سازی در آن‌ها کامیاب نبوده و تاکنون نتوانسته‌اند شور ملیت را در مردم جانشین شور هویت قومی و قبیله‌ای کنند. نمونه‌ی آن عراق و لبنان است و نمونه‌ی دیگر، با تاریخی دیگر، افغانستان. امریکایی‌ها اکنون با اشغال و به‌زور اسلحه می‌خواهند به عراق و افغانستان دموکراسی ببرند. ولی دموکراسی به عنوان ساختار کلان نهادینه‌ی اداره‌ی یک کشور نمی‌تواند بدون حس ملیت و پیدایش ملت به معنای مدرن، پدید آید. چیرگی بر شور قومی و قبیله‌ای و جانشین شدن شور تعلق به ملت چیزی نیست که بشود از بیرون و در زمانی کوتاه از جایی به جایی برد. به همین دلیل امریکایی‌ها ساده‌لوحانه در گل این ماجرا گیر کرده‌اند.

تجربه‌ی آلمان و ژاپن در برابر عراق و افغانستان

یادآوری تجربه‌ی اشغال آلمان و ژاپن، پس از جنگ جهانی دوم، به دست امریکایی‌ها و سنجیدن آن با تجربه‌ی اشغال عراق و افغانستان، از نظر بحثی که در آن ایم سودمند است. در این نکته درنگ می‌باید کرد که امریکایی‌ها در ژاپن و آلمان شکست‌خورده و اشغال شده، که کار شور ناسیونالیستی در آن‌ها به نژادپرستی کشیده بود، با هیچ ایستادگی‌ای رو به رو نشدند. در این دو کشور، پس از تسلیم، حتی یک سرباز امریکایی (و در مورد آلمان سرباز هیچ‌یک از کشورهای اشغالگر) به دست آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها کشته نشد. یعنی، در آن‌ها با تجربه‌ای مانند عراق و افغانستان رو به رو نشدند. دلیل این پدیده، به نظر من، این بود که آلمان و ژاپن به هنگام شکست و اشغال به‌راستی دارای ساختار دولت-ملت بودند. پروژه‌ی ملت‌سازی در این دو کشور از یک قرن پیش از آن، با شتابی بیش از هر کشور دیگر در جهان، به انجام رسیده بود و ایدئولوژی ناسیونالیسم در گزاف‌ترین شکل آن، یعنی فاشیسم و ارتش‌سالاری، توانسته بود شور ملی را به نیرومندترین شکل در مردمان آن دو کشور دامن زند. این احساس بسیار نیرومند بود که در این دو کشور توانست توان صنعتی و نیروی انسانی را در خدمت یک ماشین جنگی عظیم و فراگیر، برای یک ماجراجویی ملی بسیار پرخطر، بسیج کند.

ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها با احساس ناسیونالیستی پرشور و سرسپردگی بی‌چون‌و-چرا به رهبری سیاسی خود، برای جهانگشایی به نام ملت خود، به میدان عظیم‌ترین جنگ تاریخ بشر پا گذاشتند و آن گاه که شکست خوردند شکست را در مقام ملت پذیرفتند. امضای تسلیم‌نامه به دست ژنرال‌ها نه تنها به معنای تسلیم ارتش آلمان و ژاپن در جنگ بلکه تسلیم شدن ملت‌های آلمان و ژاپن بود. زیرا که آن جنگ یک جنگ امپریالیستی ملی، به نام ملت و با شرکت سراسری ملت، بود. به همین دلیل، پس از جنگ توانستند همان نیروی بسیجیده‌ی ملی را، با همان انضباط ارتش‌سالارانه، به میدان صنعت سیویل آورند و دو ملت شکست‌خورده در دو کشور ویران، در طول کمتر از دو دهه، شگفت‌کاری اقتصادی و صنعتی آلمان و ژاپن پس از

جنگ جهانی دوم را به اجرا در آوردند که چشم جهانی را خیره کرد. آنچه امریکایی‌ها توانستند بر آلمان و ژاپن زور آور کنند نهادها و ساختارهای پارلمانداری و دموکراسی بود (که آلمان البته پیشینه‌ای از آن و بنیادهای فکری و نظری‌اش را داشت). اگر پروژه‌ی مردم‌سالارانه‌گری (دموکراتیزاسیون) در آلمان و ژاپن به‌زودی توانست اجرا و ریشه‌دار شود، به دلیل وجود زیرساخت ملی و روحیه‌ی تعلق به ملت بود که این دو کشور در بالاترین مرحله فراهم داشتند.

اما در عراق و افغانستان اگر پروژه‌ی مردم‌سالارانه‌گری، یا بنیان‌گذاری نهادهای دموکراسی، با شکست رو به رو می‌شود، به دلیل آن است که زیرساخت‌های ملت‌سالارانه‌ی مدرن و شور همخوان با آن، یعنی شور تعلق به ملت، در این دو کشور وجود ندارد. دموکراسی در مقیاس کلان آیین‌کشورداری در جایی پدید می‌آید و ریشه‌دار می‌شود که ملت پدید آمده باشد. مردم عراق و افغانستان هنوز ملت نیستند، زیرا شور تعلق به ملت در آن‌ها هنوز بر شور تعلق قومی و قبیله‌ای چیره نشده است. به همین دلیل، شکست ارتش صدام نه شکست یک ملت که شکست قبیله‌ی فرمانروا و ارتش زیر فرمان آن بود. شکست ارتش صدام در جنگ شکست ارتش شخصی او بود که سرکردگان‌اش با صدام هم‌قبیله بودند یا پیرامونیان و نوکران او بودند. شکست این ارتش شکست «ملت عراق» نبود، زیرا چنین ملتی هنوز در کار نیست. کشور عراق و افغانستان ترکیبی ست قومی- قبیله‌ای که در آن هر قومی و هر قبیله‌ای می‌تواند، نه به نام شأن و آبروی ملی، بلکه به عنوان غیرت قومی و قبیله‌ای قیام کند. در این ترکیب ناساز هر قوم و قبیله‌ای می‌تواند با قوم و قبیله‌ی دیگر دشمن باشد. حال آن که در ساختار ریشه‌دار دولت-ملت «دشمن» همواره در بیرون از مرزهای ملی جای دارد. این جا هنوز کسی چیزی به نام «مصلح و منافع ملی»، نمی‌شناسد، که از ایده‌های ناسیونالیسم مدرن است. به همین دلیل، قوم‌ها و قبیله‌ها می‌توانند به انگیزه‌ی کینه‌ها و نفرت‌های دیرینه دست به کشتار یکدیگر بزنند یا با غیرت قومی و قبیله‌ای به جنگ «اجنبی کافر» اشغالگر بروند، نه دشمن ملت. به نظر می‌رسد که امریکایی‌ها در این توهم بزرگ بودند که می‌توانند تجربه‌ی آلمان و ژاپن را در عراق نیز تکرار کنند. و از این نکته غافل بودند که در آن جا نه با یک ملت که با ترکیبی ناهمساز از قومیت‌ها و قبیله‌ها رو به رو هستند. در آن جا یک قبیله-- قبیله‌ی تکریت -- با خشونت تمام، در زیر نمای دولت- ملت و یک ارتش ملی، حکومت می‌کرد و به نام فرمانروایی خود دست قوم‌ها و قبیله‌های دیگر را از قدرت کوتاه کرده بود و با وحشت‌افکنی آن‌ها را «سر جای» شان نشانده بود. شکست ارتش عراق-- که به‌هیچ‌روی ارتش ملی نبود-- تازه پرده از زیرساخت قومی و قبیله‌ای این کشور برداشت و امریکاییان را در باتلاق جنگ- و- گریز قبیله‌ای گرفتار کرد، نه مقاومتی ملی.

پروژه‌ی ملت‌سازی در ایران

ایدئولوژی تشکیل دولت-ملت مدرن در ایران، زیر نفوذ مدل اروپایی، به‌ویژه فرانسوی آن، لنگ- لنگان از نیمه‌های قرن نوزدهم به این کشور راه یافت و سرانجام با انقلاب مشروطیت رسمیت سیاسی یافت. جنبش برپایی دولت- ملت در ایران، که نخستین گام ناکام خود را با «اصلاحات امیرکبیر» برداشته بود، با کوشش برای بر پا کردن نهادهای بنیادی اداری و ارتشی و آموزشی ملی، در دوران رضاشاه، به اوج رسید. این ایدئولوژی-- که در اساس الگوبرداری از ناسیونالیسم اروپایی بود-- گمانی از چیزی یکپارچه به نام «ملت ایران» داشت که نشانه‌های آن را با زبان یگانه، فرهنگ یگانه، و در کل، هویت یگانه، در تاریخ یگانه‌ی دیرینه‌ای می‌جست. این همان تاریخی بود که تاریخ‌دانان آن دوران به نام تاریخ ملی، به‌ویژه در کتاب‌های درسی می‌نوشتند و با این تاریخ و ایدئولوژی ناسیونالیستی آن ذهنیت تاریخی چند نسل در دوران سلطنت پهلوی شکل گرفت. در دوران پادشاهی پهلوی‌ها-- همچون مدل‌های اصلی آن در اروپا-- کوشیدند از راه ساختار دولت یگانه و آموزش و پرورش سراسری ملی با زبان یگانه، و نیز به کار بردن رسانه‌های همگانی با چنین گرایش، آنچه را که نشانه‌های بی‌چون-و-چرای آن را در تاریخ می‌یافتند، در حقیقت، به وجود آورند. پروژه‌ی ساختن «ایران نوین» با الگوی اروپایی، از دل ویرانه‌های یک

امپراتوری پوسیده‌ی در هم شکسته‌ی آسیایی، با بر پا کردن نهادهای اداری و آموزشی و صنعتی مدرن، با همه سستی‌ها و بی‌بُنیگی‌های‌اش، در پرتو اراده و قدرت دیکتاتورانه، در دوران رضاشاه آرام-آرام پیش می‌رفت که ضربه‌ی جنگ جهانی دوم آن را بازایستاند. این پروژه در دوران محمدرضا شاه نیز، پس از زیر- و- بالا‌های سیاسی بسیار، به یاری درآمد نفت و بادسری ایجاد یک قدرت جهانی دیگر، این بار، در دهه‌ی آخر پادشاهی او، با ساختن زیرساخت صنعتی و ارتباطی مدرن، با شتاب بیش‌تر پیش می‌رفت که طوفان انقلاب بار دیگر آن را از حرکت بازایستاند. باری، پروژه‌ی ملت‌سازی با مدل کلاسیک آن، یعنی پدید آوردن ملت یکپارچه از راه برنامه‌ریزی و اجرای آن به دست دولتی که خود را نماینده‌ی تام و تمام ملت می‌داند، به دلایل بسیار، در ایران به تمامیت نرسید و شور تعلق ملی چنان که باید فراگیر نشد و از لایه‌های باریکی از طبقه‌ی میانه‌ی به‌نسبت مدرن شهری فراتر نرفت؛ لایه‌ای که از آموزش مدرن برخوردار شده و «تاریخ ملی» به روایت رسمی به آن تلقین شده بود. می‌توان پرسید که فروپاشی ارتش رضاشاهی در چند ساعت، در شهریور ۱۳۲۰، و ارتش محمدرضاشاهی، با همه توانمندی‌های ظاهری‌اش، در یورش یک انقلاب دینی آیا به این دلیل نبود که آن‌ها هنوز بیش‌تر ارتش‌های شخصی فرمانفرمای کشور بودند تا ارتش ملی؟

یکی از دلایل ورشکستگی پروژه‌ی بر پا کردن دولت-ملت در «ایران نوین» آن بود این پروژه با «اراده‌ی ملی» و بسیج سراسری ملی -- مانند نمونه‌ی ژاپن -- شکل نگرفت. در حقیقت، «اراده‌ی ملی»، به دلیل وجود سدهای نیرومند فرهنگی و پوسیدگی ساختارهای سیاسی، در جنبش مشروطیت بسیار بی‌جان‌تر و سست‌پایه‌تر از آن بود که از پس چنین وظیفه‌ی گرانی برآید. پروژه‌ی برپایی دولت-ملت در ایران، به دلیل وضع روابط قدرت‌ها در صحنه‌ی بین‌المللی و احساس نیاز پرنفوذترین قدرت امپریالیستی آن روزگار در ایران، یعنی بریتانیا، نخست با پشتیبانی سیاست آن امپراتوری، با روی کار آوردن رضا شاه به میدان عمل پا گذاشت. انقلاب مشروطیت، به علت وجود ساختار بومی اقتصادی- سیاسی قومی- قبیله‌ای در زیر چتر امپراتوری استبداد شرقی، نه تنها نتوانسته بود بسیج ملی کند که ساختارهای قومی- قبیله‌ای رو به فروپاشی و نظام ورشکسته‌ی استبداد شرقی را نیز فروپاشیده‌تر کرد. به عبارت دیگر، کشوری را که هنوز ملت و، در نتیجه، دولت ملی در آن به‌درستی پدید نیامده بود، دچار آشوب و بحران شدیدتر کرد.

رژیم رضاشاهی اگر چه برای پایه‌گذاری نهادهای دولت-ملت مدرن کوشش‌های جدی کرد و در کار خود کم- و- بیش کامیاب بود، اما هرگز نتوانست شبح تسلط «اجنبی» را از خود دور کند و این تصویر از او در ذهن‌ها ماند که، «همان‌ها که او را آورده بودند، او را بردند.» شبحی که از ذهن فرزند و جانشین او نیز هرگز پاک نشد. محمد رضا شاه هم همواره در این بیم بود که آن‌ها که او را با کودتای ۲۸ مرداد آورده‌اند، روزی ببرند. و سرانجام هنگامی که ژنرال امریکایی، هویرز، پیغام داد که باید برود، او هم بساط‌اش را جمع کرد و گریخت. شبح فرمان‌روایی پنهان انگلیس و سپس انگلیس و امریکا با هم، هرگز نگذاشت که ایرانیان باور کنند که دست اندر کار بر پا کردن دولت-ملت با خودفرمانی ملی اند. همچنان که دو پادشاه پهلوی هم با همه کوششی که برای بر پا کردن ماشین اداری و ارتشی ملی کردند، هرگز در ته دل باور نکردند که بر یک دولت-ملت خودفرمان پادشاهی می‌کنند، زیرا آن شبح همواره بر روان ایشان و فرمان‌گزاران‌شان سایه افکنده بود؛ شبح این که فرمان‌روای اصلی در جای دیگری ست، در لندن یا واشنگتن، و اراده‌ی پنهانکار ایشان است که سرانجام‌ها را تعیین می‌کند. این شبح هنوز بر روان اکثریت ایرانیان حکومت می‌کند.

رژیم دینی و مسأله‌ی ملی

و اما، با جانشین شدن دولتی انقلابی در این کشور با ایدئولوژی و آرمانی دینی و ضد آرمان‌های ناسیونالیستی مدرن، ماشین دولت و آموزش و رسانه‌ها در این یک چهارم قرن در جهتی یکسره دیگر به کار افتاده است. نظام‌های آموزشی مدرن،

دستگاه‌های عظیم سراسری ملی اند، با هزینه‌ی بودجه‌ی دولت، که کارکرد آن‌ها در جهت ایدئولوژی ملت‌باوری مدرن است. دستگاه‌های آموزش و پرورش ملی یکی از ساختار (constituent) های بنیادی نظام دولت-ملت مدرن اند که مردمان کشور را از کودکی در جهت هدف‌های ملی برای برآوردن نیازهای کشور به کادر آموزش دیده با علوم و فنون مدرن و با ذهنیت ملت‌باورانه پرورش می‌دهند.

نظام مدرن آموزش و پرورش سراسری در ایران -- که جای نظام مکتب‌خانه‌ای و مدرسی دیرین را گرفت -- همچون مدل‌های اصلی اروپایی آن، بر بنیاد ایدئولوژی ملی بر پا شد و توسعه یافت. ایدئولوژی آموزش ملی، بر پایه‌ی ناسیونالیسم ایرانی برآمده از انقلاب مشروطیت، پرورش ایرانی آرمانی بود، یعنی ایرانی پرورش یافته و آموزش دیده برای خدمت به آرمان ملی. آموزش تاریخ ملی به روایت رسمی، از دوره‌ی ابتدائی، یکی از مایه‌های آموزشی اساسی در برنامه‌ی آموزش ملی ست، که در ایران دوران پهلوی نیز دنبال می‌شد. البته این را نیز می‌باید بگوییم، و با تأکید هم، که میان مدل راهنمای آرمانی و آنچه در واقعیت عمل می‌کند شکاف‌هایی هست؛ چه بسا شکاف‌هایی ژرف و پر نشدنی. اما، به هر حال، رفتار و گفتار در هر نظام بشری، برای توجیه خود، به‌درستی یا به دروغ و نمایش، بر حسب طبیعت نظام‌ها و عملکردشان، روی‌گردان به یک مدل آرمانی ست.

ایدئولوژی آموزشی دوران پهلوی، به هر حال، ملت‌باورانه بود و یک روایت رسمی تاریخ ملی را در ذهن سه-چهار نسل ایرانی نشانده. این روایت توانست شور ملی و احساس تعلق ملی را در آموزش دیدگان چند نسل پدید آورد یا شوری را که به دست نسل‌های نخستین منورالفکران (و سپس روشنفکران) در میان باسوادان طبقه‌ی میانه‌ی شهری نمود یافته بود، نیرو دهد. سرکوب ایل‌ها و قبیله‌ها و خواباندن «فتنه»ی آن‌ها به دست ارتش نوبنیاد ملی، یا نیمه ملی، و کوشش برای محو کردن روح قبیله‌ای و قومی در روح ملی از راه نظام آموزشی رسمی و ماشین تبلیغات دولتی، هدفی بود که رژیم رضاشاهی و روشنفکران وابسته‌اش دنبال می‌کردند. اما کوتاهی زمان و سستی بنیان‌های «ملی» و ضعف و پوسیدگی فرهنگی نگذاشت که ریشه‌های خود را، مانند پروژه‌ی ملت‌سازی ژاپنی، و حتا ترکیه، استوار کند. با سرنگونی دولت رضاشاهی در شهریور ۱۳۲۰ جو دیگری بر ایران و جهان فرمان‌روا شد که، بر اثر آن، آن پروژه سی و چند سال پس از آن با سرنگونی فرزنداش، یکسره ناکام ماند.

با روی کار آمدن جمهوری اسلامی ایدئولوژی رسمی دیگری خود را حاکم کرد که -- هر چه هست و به هر نامی که نامیده شود -- به هر حال، ایدئولوژی ملی نیست. شعارهای ضد ملت‌باوری و جهاد ایدئولوژیک بر ضد آن یکی از شعارهای اساسی حکومت برآمده از انقلاب اسلامی بوده است. زیرا رژیم اسلامی خود را به نوعی «اترناسیونالیسم اسلامی» پای‌بند می‌داند و ملت ایران را بخشی از «امت اسلامی» می‌شمارد. و در این جهت کوشیده است که کینه و نفرت دیرینه‌ی شیعه و سنی را، دست کم به‌ظاهر و در نمای رسمی‌اش، به نام «اسلام ناب محمدی» از میان بردارد. در نتیجه، سیاست آموزشی این رژیم و مایه‌های تبلیغی و القایی آن هدف دیگری جز پروردن ایرانی آرمانی را دنبال می‌کند. هدف جنبش انقلابی اسلامی و ایدئولوژی رسمی نظام آموزشی آن پدید آوردن انسان آرمانی «اسلامی» ست. اکنون باید این واقعیت را در نظر داشت که دو نسل از جوانان ایرانی در نظام آموزشی‌ای پرورش یافته اند که تاریخ را بكل با خوانش دیگری به جوانان عرضه می‌کند؛ خوانشی که می‌خواهد تاریخ را این بار در خدمت ایدئولوژی رژیمی قرار دهد که هدف آن، به هر حال، ملت‌سازی نیست بلکه مدعی امت‌سازی ست. به نظر نمی‌رسد که این پروژه در جهت امت‌سازی چندان کامیاب بوده باشد، بلکه شکاف‌های هویتی مردمان این کشور را بسیار ژرف‌تر کرده و، از جمله، به عنوان واکنش، شور گزاف ناسیونالیستی را نیز در لایه‌هایی از مردم به‌شدت برانگیخته است. نظام آموزشی «اسلامی» به عنوان ماشین آموزشی فراگیر کشوری، به هر حال، در جهت خنثا کردن پروژه‌ی ملت‌سازی دوران پهلوی نقش بسیار اثرگذاری بازی کرده است که نشانه‌های آن را در بیدار شدن

شورهایی قومی در ایران می‌بینیم. این عامل اساسی را در هر ارزیابی‌ای از ایران کنونی و آینده‌نگری برای آن از یاد نمی‌باید برد.

ملت‌سازی پسا مدرن

چنان که گفتیم، پروژه‌های ملت‌سازی پدیده‌های دوران مدرن در تاریخ اروپا هستند. دولت-ملت‌های مدرن، از سویی، برپایه‌ی ایده‌های انسان‌باوری و فردباوری پدید می‌آیند که پایه‌گذار دموکراسی و آزادی‌های فردی اند، و، از سوی دیگر، بر پایه‌ی مفهوم خواست همگانی (volonté générale ; general will)، که پایه‌گذار دولت مدرن و شالوده‌ی توجیه عقلی فرمان‌فرمایی آن است. و اما، زیرساخت مادی دولت-ملت مدرن را انقلاب صنعتی فراهم می‌کند. انقلاب صنعتی پدید آورنده‌ی ساختار اجتماعی و اقتصادی جامعه‌ی بورژوازی مدرن است که نهادهای سیاسی دولت-ملت در درون آن کارکرد دارند. از ویژگی‌های اساسی جامعه‌ی صنعتی استاندارد کردن برای کارآمدی بیشتر است. ساختار یکپارچه شده‌ی اقتصادی-سیاسی دولت-کشور مدرن، به نام یکپارچگی تاریخی ملت، به سوی یکپارچگی فرهنگی و زدودن عناصر «بیگانه» از درون فرهنگ ملی-- بنا به تعریف رسمی آن-- نیز حرکت می‌کند. یکپارچگی زبانی، بر پایه‌ی سراسری کردن زبان رسمی دولت در واحد جغرافیایی ملی یا کشور، از جمله پایه‌ای‌ترین روندهای ملت‌سازی به‌ویژه در گزافگرا (extremist)ترین شکل ایدئولوژی ملت‌باوری ست. نمونه‌ی برین این گرایش و تجربه‌ی تاریخی را در فرانسه‌ی ناپلئونی و آلمان بیسمارکی و دوره‌های پس از آن، تا پایان جنگ جهانی دوم، در این دو کشور می‌توان دید.

اما، نکته‌ی دیگری که به یاد باید داشت آن است که پروژه‌های ملت‌سازی در پرتو آرمان‌خواهی‌های گزافگرای ملت‌باوری درآمیخته با نژادباوری، که پشتوانه‌ی ایدئولوژیک اروپامداری سده‌ی نوزدهم بود، با پا کردن دو جنگ جهانی هولناک در میان ملت‌های اروپایی، از نیمه‌ی دوم قرن بیستم، بُرد تندروی خود را در کشورهای مادر ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی از دست داده و نرم شده است. البته، فراموش نباید کرد که پروژه‌ی ملت‌سازی در درازای قرن نوزدهم تا پایان جنگ جهانی دوم در این کشورها به هدف آرمانی خود بسیار نزدیک شده است. یعنی، ملت‌های اروپایی با زیرساخت‌های اقتصادی-سیاسی ملی و احساس همگانی تعلق به ملت و زبان ملی حدود دو قرن است که از دل فرایند ملت‌سازی سر برآورده و به زندگانی خود ادامه می‌دهند. به عبارت دیگر، «روح ملی» دوقرن است که در آن‌ها عمل می‌کند و بر پیوندهای قومی و قبیله‌ای چیره گشته است. اما، با کاهش قدرت و شدت ایدئولوژی ملت‌باورانه‌ی گزافکار در کشورهای اروپایی پس از جنگ جهانی دوم، و به‌ویژه با انقلاب صنعتی نو در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، که زیرساخت‌های اقتصاد ملی را-- که میراث انقلاب صنعتی قرن نوزدهم است-- دگرگون کرده و ساختارهای اقتصاد صنعتی را از قالب‌های ملی به در آورده و گره‌گیر کرده است، مرزهای ملی به روی وحدت اقتصادی و سیاسی در یک واحد فراگیر اروپایی گشوده شده است. یکی از پی‌آمدهای مهم این فرایند بازگشت از ایده‌ی یکپارچگی فرهنگی ملی و تک‌زبانی ملی به پذیرش بسگانگی فرهنگی و زبانی در درون یگانگی ملی ست. چندفرهنگی و چندزبانی بودن امروزه در درون واحدهای ملی به رسمیت شناخته شده و حتا با سیاست رسمی انگیزه می‌شود. از نظر رسمی، فرانسوی و آلمانی و سوئدی و ایتالیایی امروزه کسی ست که شناسنامه و گذرنامه‌ی این کشورها را دارد، صرف نظر از این که اصل زبانی و فرهنگی و نژادی او از کجاست. به عبارت دیگر، «هویت ملی» در رابطه با شهروندی یک دولت تعریف می‌شود، یعنی برخورداری از حقوق و حمایت‌های قانونی و نیز به جای آوردن تکلیف‌های شهروندی؛ و نه هیچ عامل فرهنگی، تاریخی، و نژادی.

اما، در مورد بسیاری از ساختارهای ظاهری دولت-ملت، که از راه جهانگیری کولونیالیسم اروپایی یا پراکنش ایده‌ها و ایدئولوژی‌های مدرن در آسیا و آفریقا و حتا اروپای شرقی (نمونه‌ی یوگوسلاوی) پدید آمده اند، به دلیل نبود

زیرساخت‌های اقتصادی-سیاسی یگانه‌گر و نهادهای پایدار کننده‌ی آن، و در نتیجه، نبود «روح ملی»، با فروپاشیدن ساختارِ ظاهری دولتِ ملی و از میان رفتنِ قدرتی که «وحدتِ ملی» را به‌زور نگاه داشته است، آن «وحدتِ» ظاهری به‌شتاب از هم می‌پاشد. نمونه‌های یوگوسلاوی و افغانستان و عراق در پیش چشم ما چندان که باید گویای این نکته هست. در موردِ ایران، چنان که گفتیم، این پروژه نیمه‌کاره ماند و اکنون باید از دیدگاهِ دیگری، همساز با شرایطِ جهانی که اکنون در آن به سر می‌بریم، به مسأله‌ی هویتِ ملی بیندیشیم؛ یعنی، از دیدگاهِ پذیرشِ اصلِ بس‌فرهنگیِ قومی در درونِ یک واحدِ اقتصادی-سیاسیِ ملی.

آبان ۱۳۸۴

Créteil، فرانسه

* این مقاله در اصل برای یک نظرخواهی در بخشِ اینترنتیِ رادیو بی‌بی‌سی نوشته شده است که با بازنگری و افزایش بارِ دیگر منتشر می‌شود.

(در باره‌ی این بحث همچنین می‌توانید نگاه کنید به: داریوش آشوری، «ایران: از امپراتوری به دولت-ملت» در ما و

مدرنیّت، مؤسسه‌ی فرهنگیِ صراط، تهران ۱۳۷۷)

نشر این مقاله در مطبوعات بی‌اجازه‌ی نویسنده روا نیست.